

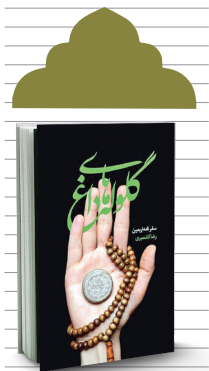
خستگی پاهای اسرای شام به یادم افتاد

کشیدم. خواستم جورابم را در بیاورم، نگذاشت. خودش جوراب را از پایم در آورد و گلوله کرد کنار صندلی! اشک در چشمانم حلقه زده بود، دست روی شانه استخوانی نوجوان ۱۶-۱۷ ساله‌ای که پایم را می‌شست گذاشتم و گفتم: حبیبی شکر، رحم‌الله والدیک. بغض گلویم را فشار می‌داد، نمی‌توانستم به چهره‌اش نگاه کنم. چشمانی درشت و چهره‌ای زیبا داشت، خیلی برایم سخت بود که کسی اینطور پاهای کثیفم را با صابون بشوید. چندبار پایم را کشیدم و گفتم: لازم نیست، ممنون. سرش را بالا کرد و لبخند زیبایی زد، چشمان او هم تر بود. با دقت و ظرافت خاصی پایم را شست و بعد شروع به ماساژ دادن کرد. خستگی از پاهایم بیرون رفته بود اما خستگی پاهای اسرای شام در ذهنم جخلان می‌کرد. دست گذاشتم روی شانه پسرک و فشار دادم، گفتم: تورو خدا بس کن.

طاقت نداشتم، باورش برایم سخت بود که چطور این قدر با اشتیاق و حوصله پای زائران را ماساژ می‌دهند؟! شال مشکی‌ام را از زیر عینک روی چشمم گذاشتم و به گریه افتادم. پسرک ول کن هم نبود، خوب که پاهایم را خشک کرد، سرش را بالا گرفت و حال مرا که دید، اشکش که آماده جاری شدن بود به گونه سرخ و سفیدش غلتید و لغزید تا روی گودال چانه‌اش. خم شد پای مرا بوسید، و جوراب‌هایم را برداشت که به پایم کند. تنم لرزید، دیگر طاقت نیاوردم، بلند شدم و با گریه صورتم را بوسیدم و روی یک صندلی دیگر نشستم و جورابم را به پا کردم. حال محسن بهتر از من نبود، پای او را یک کودک ۷-۸ ساله شست و ماساژ داد و با حوصله خشک کرد. چشمم بر افق دوخته بودم. گرد و خاک پای زائران در هوا می‌رقصید و افق را تیره تر نشان می‌داد.

بعد از ظهر بود که کوله‌پشتی مهدی را پشتش انداختم و به راه افتادم. تعدادی عمود را که پشت سر گذاشتیم، جوانی با محاسنی تازه روییده شده، پای لاغر کودکی ۵-۶ ساله را با روغن چرب می‌کرد و مهربانانه ماساژ می‌داد. با هر مالشی کودک چهره‌اش را درهم می‌کشید، گونه‌هایی سرخ و خاکی داشت. صورت مظلومانه‌اش قرمز نبود، سیلی نخورده بود! تازه یک نفر با محبت پاهایش را ماساژ می‌داد. بچه‌های امام حسین (ع) وقتی با پاهای زخمی و آبله‌زده لحظه‌ای طاقت‌شان تمام می‌شد و از قافله جا می‌ماندند با سیلی و تازیانه به ناچار دوباره پا بر این زمین خشن می‌گذاشتند و تن نحیف خود را به جلو می‌کشاندند. امان از دل زینب، چه خون شد دل زینب. در کنار آن جوان که پای یک کودک را چرب می‌کرد، ۲ کودک پاهای یک جوان را از زانو به پایین ماساژ می‌دادند. در مسیر شام حتما کودکان آرزو داشتند بتوانند لحظه‌ای کف پای خسته عمه را ماساژ دهند. عمه از همه خسته‌تر بود، مدام به دنبال آنها به عقب برمی‌گشت و کودکان را بغل می‌کرد تا تازیانه نخورند. خودش تازیانه می‌خورد و دم بر نمی‌آورد. امان از دل زینب.

یادم آمد ۴ سال پیش در همین نزدیکی شهر مسیب به گروهی از نوجوانان و جوانان برخوردیم که پای زائران را با صابون می‌شستند، ماساژ می‌دادند و بعد با حوصله خشک می‌کردند. یکی از آنها دست مرا گرفت و گفت: شیخنا تفضل. مرا کشاند و برد، روی صندلی نشستم و سلوارم را تا زانو بالا



گلوله‌های داغ

کتاب «گلوله‌های داغ» نوشته رضا کشمیری، خرد و آیت‌هایی از پیاده‌روی اربعین حسینی، برش‌هایی از روایت‌های طلبه‌ای است که با خواهرزاده ناتوان ذهنی‌اش همسفر راه کربلا می‌شود و این همسفر، عجیب شخصیت منحصر به فردی است که در طول سفر ماجراهای طنزآمیزی را خلق می‌کند. نویسنده در کنار خاطرات سفرش، به روایت دلدادگی‌ها و عاشقانه‌های زائران و خادمان حضرت سیدالشهدا (ع) پرداخته است. در بخشی از این کتاب می‌خوانیم: «بعضی مواقع واقعا دست خودش نبود و کارهای عجیبی می‌کرد. بعد از آن جریان قلقلک زیر بغل زن مردم در مشهد خیلی به او هشدار داده بودم که حواسش باشد. اما یک بار دیگر موقع نماز در حال سجده دستش را جلو برده بود و کف پای نفر جلویی را قلقلک داده بود. کاش فقط قلقلک می‌داد، آنچنان می‌خاراند که پوست را زخم می‌کرد. نوبت او شده بود. هر چه منتظر ماندم حرکتی نکرد. لبخند بر صورتش ماسیده بود، سر به زیر انداخته و کاری نمی‌کرد. گمان کردم ناراحت شده. با حرکات صورت دلیلیش را پرسیدم، سرش را بالا آورد و با اقتدار و هیبت چشم در چشم من دوخت و گفت: «لا، لا، لا، لا، لا». نمی‌خواست بازی کند. گفتم: «بازی کن، لعب زین، خوش!» گفت: «من روی دست شما ضربه نمی‌زنم!» گفتم: «بازی است، اشکالی ندارد. من روی دست شما زدم. حالا نوبت شماست. اگر می‌توانی بزنی!» لبخندش دیگر تمام شده بود با حالت جدی گفت: «آنت زائر، زائر الحسین علیه السلام.»

کودک بود اما عاشق

یک ساعت مانده بود به اذان ظهر؛ تیغه آفتاب، تیزی گرمای خود را به فرق سرم می‌کوبید. فقط صدای راه رفتن به گوش می‌رسید، صدای کفش‌های مختلف، صدای خش خش بر خورد کف دمپایی با سنگ‌ریزه‌ها، صدای تق تق بر خورد عصا به آسفالت، گاهی صدای عصای چوبی و گاهی صدای عصای آلومینیومی، صدای تلق تلق گاری‌های مسافربر و البته بعضی‌ها بدون صدای راه می‌رفتند، پوست کف پا که صدا ندارد با همراهان قرار گذاشتیم عمود ۹۵۰ منتظر

همدیگر باشیم، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که پسر بچه‌ای حدود ۶ ساله دیدم که نانی نازک و داغ در دستش دارد و با عجله به سمت من می‌آید، بخار نان رقص کنان به هوا می‌رفت و پسرک نان را هی دست به دست می‌کرد تا داغی نان پوست نازک دستش را نسوزاند. به من که رسید با گفتن هلابیک هلابیک نان را به دست من داد، نان داغ بود، دستم سوخت، به ناچار نان را روی عبایم گذاشتم و دستی به سر پسرک کشیدم. نمی‌دانستم چه نانی است! سفید و نازک، خیلی نازک به دنبال پسرک رفتم. پسرک رفت پیش یک خانم که روی زمین نشسته بود و یک پایش را دراز کرده بود و پای دیگرش جمع شده، همش زبر چادر زیر آفتاب داغ، یک خانم با چهره‌ای نقاب زده بود که فقط چشمانش در نور آفتاب برق می‌زد، مادر یا مادر بزرگ این بچه بود نمی‌دانم! اما وجناتش به مادر بزرگ می‌خورد، هیچ بساطی نداشت جز یک در قابلمه مسی بزرگ که قطرش تقریباً یک متر بود و یک کیسه‌سول‌گاز پیک نیک کوچک که شیلنگی به آن وصل بود و به زیر در قابلمه می‌رسید و یک شعله بزرگ گاز هم زیر در قابلمه روشن بود.

در مسیر کاظمین

در مسیر کاظمین به کربلا عمامه سفید از دور هم تو چشم بود. از هر موبکی که رد می‌شدیم صدای شیخنا شیخنا تفضل، هلابیک یا شیخ! به گوش می‌رسید. خیلی کم در این مسیر طلبه دیده می‌شد، تازه پیاده‌روی را شروع کرده بودیم. پیرمردی عصازان به سمت ما آمد و شیخنا می‌گفت و من را در بغل گرفت و خوشامد گفت و تقریباً به زور به موبکیش برد که ماساژ دهد. هر چه گفتم خوبم، ماساژ لازم نیست به خرجش نرفت که نرفت. کوله‌پشتی را پایین گذاشتم و دلداده مشکی‌ام را مرتب کردم، پیرمرد بالبخند و اشاره دست گفت: عمامه‌ات را بر دار و بخواب. و با دست به تشک پاره پوره‌ای اشاره کرد. دوست من بدون مقدمه عمامه مرا برداشت و من را روی تشک خواباند آن هم تقریباً به زور! خود را به سر نوشت سپردم! اول فکر کردم با دستگاه‌های کوچک برقی ماساژ می‌دهد اما زهی خیال باطل! پیرمرد چاق بود و خودش پا درد داشت و به کمک عصا راه می‌رفت و به عبارت دیگر خودش ماساژ لازم تر بود اما پاچه‌های سلوارش را بالا کشید و دلداده مشکی گشادش را با یک دست روی سینه‌اش جمع کرد، باد کارگرهای کاهگل لگدکن در شهرمان افتادم که پاچه‌ها را اورمالیده و با نیروی کامل، کاه را با گل مخلوط می‌کردند. به دوستم گفتم: این پیرمرد چیه مرا با چی می‌خواهد قاطی کند من پوست و استخوانم و اندکی ماهیچه!

